خفاش شب

هرچند من نديده‌ام اين کورِ بي‌خيال

اين گنگِ شب که گيج و عبوس است ــ

خود را به روشنِ سحر

                           نزديک‌تر کند،

ليکن شنيده‌ام که شبِ تيره ــ هرچه هست ــ

آخر ز تنگه‌هاي سحرگه گذر کند...

□

زين‌روي در ببسته به خود رفته‌ام فرو

در انتظارِ صبح.

فرياد اگرچه بسته مرا راه بر گلو

دارم تلاش تا نکشم از جگر خروش.

اسپندوار اگرچه بر آتش نشسته‌ام

بنشسته‌ام خموش.

وز اشک گرچه حلقه به دو ديده بسته‌ام

پيچم به خويشتن که نريزد به دامنم.

□

ديري‌ست عابري نگذشته‌ست ازين کنار

کز شمعِ او بتابد نوري ز روزنم...

فکرم به جُست‌وجوي سحر راه مي‌کشد

اما سحر کجا!

در خلوتي که هست،

نه شاخه‌يي ز جنبشِ مرغي خورَد تکان

نه باد روي بام و دري آه مي‌کشد.

حتا نمي‌کند سگي از دور شيوني

حتا نمي‌کند خَسي از باد جنبشي...

غولِ سکوت مي‌گزَدَم با فغانِ خويش

و من در انتظار

                 که خوانَد خروسِ صبح!

کشتي به شن نشسته به درياي شب مرا

وز بندرِ نجات

              چراغِ اميدِ صبح

سوسو نمي‌زند...

از شوق مي‌کشم همه در کارگاهِ فکر

نقشِ پَرِ خروسِ سحر را

ليکن دوامِ شب همه را پاک مي‌کند.

مي‌سازمش به دل همه

                             اما دوامِ شب

در گورِ خويش

                ساخته‌ام را

در خاک مي‌کند.

□

هست آنچه بوده است:

شوقِ سحر نمي‌دمد اندر فلوتِ خويش

خفاشِ شب نمي‌خورَد از جاي خود تکان.

شايد شکسته پاي سحرخيزِ آفتاب

شايد خروس مرده که مانده‌ست از اذان.

مانده‌ست شايد از شنوايي دو گوشِ من:

خوانده خروس و بي‌خبر از بانگِ او منم.

شايد سحر گذشته و من مانده بي‌خيال:

بينايي‌ام مگر شده از چشمِ روشنم.

  ۱۳۲۸